



# FARAWAY WANDERERS

مترجم: Haruna

سایت: [myanimes.ir](http://myanimes.ir)



## چپتر سوم: معبد متروکه

در حال حاضر ژو زیشو حتی کوچک‌ترین نگرانی‌ای هم درمورد مسئله‌ای نداشت \_ به هر حال اون به پیشواز مرگ رفته بود؛ بخاطر همین، بددهنی ماهیگیر رو از این گوش میگرفت و از گوش دیگه‌ش درمیکرد.

قایق به آرامی روی آب حرکت میکرد. از طرف دیگه‌ی رودخونه، صدای ملیح یک خانوم جوان به گوش می‌رسید: "شاه‌بلوط‌های آبدار میفروشم! یه مقدار میخواین؟" زمان انگار به کندی جریان آب میگذشت.

حتی اگه همین لحظه بمیرم، ارزششو داره. از فکر ژو زیشو گذشت.

البته این فکر قبلاً هم از ذهنش عبور کرده بود \_ زمانی که داشت توی پلانگ‌لای از کوه جاودانه‌ها بالا می‌رفت. ولی در لحظه یادش اومده بود که هنوز جیانگ‌نان و تمام زیبایی‌های طبیعیش رو ندیده؛ پس از کوه پایین اومده بود.

ولی حالا، این فکر دوباره به سرش زد.



کلوچه‌ی خشک و سفت رو گاز زد، به سختی تلاش کرد که اونو بجوه و قورت بده. با تامل سرش رو به طرفین تکون داد؛ درسته که سفرش به جیانگ‌نان رو به اتمام رسونده بود، ولی هنوز سه کوه مشهور و پنج کوه مقدس رو ندیده بود. اگه اینجا میمرد، واقعا حیف میشد.

بخاطر همین، همه‌ی فکرهایی که درمورد/ اینجا مردن داشت رو دور انداخت.

یکدفعه، ماهیگیر دست از فحش دادن کشید. انگار که آب دهنش پریده باشه تو گلوش و خفه‌ش کرده باشه. دو لا شد، سرش رو خم کرد و بدون پلک زدن به یک نقطه‌ی مبهم خیره شد.

ژو زیشو با کنجکاوی سرش رو از عرشه‌ی قایق بیرون آورد تا مسیر نگاه پیرمرد رو دنبال کنه.

متوجه شد که مرد ماهیگیر داره دو نفر رو که کنار روخونه راه میرن، بررسی میکنه\_ اون دو نفر، مرد خوش‌قیافه‌ی خاکستری پوش و بانوی جوان زیبایی که لباس بنفش به تن داشت، بودن. همون کسایی که جای شراب‌خونه ملاقات کرده بود.



درسته که ماهیگیر پیر بود ولی بینایی قوی‌ای داشت؛ و اگه دقیق تر نگاهش میکردی، شقیقه‌های برجسته‌اش<sup>۱</sup> از زیر موهای نامرتبش مشخص بود. بازوهای تنومندِ ضخیم و ماهیچه‌های قوی‌ای داشت.

مسلماً خیلی بهتر از اون چیزی بود که در نگاه اول به نظر میومد.

دو نفری هم که ماهیگیر در حال تماشای اونها بود، مشخصاً معمولی نبودن؛ از اونجایی که باعث شده بودن پیرمرد اینطوری گارد بگیره.

دختر زیبا، سرزنده و با نشاط بود؛ ولی چند متر عقب‌تر از مرد راه میرفت، بدون اینکه حتی یکبار از مرزش بگذره.

فقط یه نگاه برای ژو زیشو کافی بود تا متوجه بشه که دختر، یه خدمتکار یا یه معشوقه<sup>۲</sup> اس. اون دختر باطن خبیثی داشت با زیبایی‌ای که ژو زیشو به شدت تحسینش میکرد؛ ولی با این حال، متعلق به شخص دیگه‌ای بود، بخاطر همین ژو زیشو فکر کردن بهش رو متوقف کرد و از نگاه کردن بهش دست کشید. و دوباره حواسش رو به کلنچار رفتن با کلوچه‌ی سفت و خشکش داد.

---

1. معتقد بودن که افرادی که شقیقه‌های برجسته دارن، توی کسب و کار، دقیق‌تر و باهوش‌تر و تواناترین.

2. منظور همخوابه‌ست.



ژو زیشو بعد از اینکه مرد ماهیگیر فحش دادنو تموم کرده بود، احساس بی‌حوصلگی میکرد؛ بخاطر همین سعی کرد تحریکش کنه: "هی پیرمرد، این کلوچه خیلی بی‌مزه‌ست. برام فرقی نداره نمکِ مرغوب باشه یا بد، بهر حال باید یه کم توش میریختی."

ماهیگیر پیر دوباره آتیشی شد: "چجوری میتونی با اون همه غذایی که تو دهنهت چپوندی، هنوزم گوه بخوری؟ بچه‌ی حریصِ احمق! باید چند روز بهت گرسنگی بدم، ببینم اون موقع چطوری ناله میکنی..."

لحظه‌ای که دهنش رو باز کرد، کلمات رگباری ازش بیرون اومدن. ژو زیشو لبخند زد، با انرژی بیشتری شروع به خوردن کلوچه‌ش کرد و حتی یذره هم خجالت نکشید.

هزینه‌ی رد شدن از رودخونه فقط به اندازه‌ی چندتا سکه بود، ولی بهر حال ژو زیشو یه تیکه نقره برای ماهیگیر پرت کرد. ولی اون مرد اصلا بابتش احساس قدردانی نداشت و فکر نمیکرد چیزی بیشتر از حقش دریافت کرده؛ حتی وقتی که تیکه نقره رو گرفت، قیافش شبیه یه آدم ناراضی بود که انگار داره بدهیش رو پس میگیره.

وقتی که به طرف دیگه‌ی رودخونه رسیدن، صبر نداشت که مرد جوون تر رو از قایقش بیرون بندازه: "گمشو، گمشو بیرون! وقتمو هدر نده، کلی کار مهم دارم که انجام بدم."



ژو زیشو با خیال راحت کلوچه‌ش رو تموم کرد، دست و پاهاشو کشید و از قایق بیرون اومد. در حال جویدن جواب داد: "نکنه میخوای بری تناسخ پیدا کنی یا همچین چیزی؟ چرا انقدر عجله داری؟"

چشم‌های ماهیگیر به بزرگی نعلبکی شده بود. طوری که میخواست کل خاندان و هفت جدو آباد اون بچه‌ی لوس رو به فحش بکشه؛ ولی انگار که یکهو چیزی یادش اومده باشه، خشمشو فرو خورد و با غرغر ازونجا دور شد.

خوب بود که این 'ماهیگیر بودن' برای مرد فقط یه تغییر قیافه بود که باهاش شغل اصلیش\_هر چی که بود\_رو پنهان کنه. اگه واقعا ماهیگیر بود حتی یه پاپاسی هم نمیتونست کاسبی کنه.

خیره به قایقی که ازش دور میشد، ژو زیشو خیلی سنجیده به عنوان خداحافظی، یه شاهکار کاملاً ادبی رو زمزمه کرد: "فاک یو!"

در طول زندگیش با کسایی نشست و برخاست داشت که ظاهر فرهیخته‌ای داشتن ولی در باطن، فاسد بودن. تنها کاری که انجام میدادن این بود که بگن 'کنفوسیوس'<sup>۳</sup> گفت فلان، کنفوسیوس گفت بهمان 'هیچوقت حتی ناخواسته، کلمه‌ی زشتی از دهنشون در نمیرفت.

---

3. کُنْفُوسِیوس مشهورترین فیلسوف، نظریه‌پرداز سیاسی و معلم چینیه که در چین باستان زندگی می‌کرده



بعد از اینکه اون فحش از دهنش بیرون پرید، احساس خوشحالی وصف ناپذیری داشت. انگار تمام خشم و ناراحتی‌ای که طی این سالها تو خودش سرکوب کرده بود، کاملاً ناپدید شدن.

واقعاً انتظارش رو نداشت که فحش دادن، انقدر کار لذت بخشی باشه. لبخند یک لحظه هم از لبش دور نمی‌شد؛ یک‌بار دیگه زمزمه کرد: گوه بخور حرومزاده، بهت حقوق میدم ولی حتی یه کار ساده رو هم نمیتونی مثل آدم انجام بدی."

بعد از اینکه این کلمات رو به زبون آورد، شیرینیش رو حتی بیشتر از قبل احساس کرد و حسابی سرحال اومد. با خرسندی، کنار رودخونه شروع به راه رفتن کرد.

ژو زیشو بقیه‌ی روز رو توی شهر، گشت‌وگذار کرد و وقتی شب شد به حومه‌ی شهر رسید.

یه برکه‌ی کوچیک پیدا کرد و از سر تا پاش رو شست؛ بخاطر اینکه دیگه خودش هم نمیتونست بویی که میده رو تحمل کنه. لاقلاً باید مثل آدمیزاد بنظر میومد.



قصد داشت یه جایی رو برای شب موندن، پیدا کنه؛ و بعد از اینکه چند صدمترِ دیگه راه رفت، یه معبد درب و داغون و متروکه پیدا کرد. برای خودش یه جای خواب با کاه درست کرد و کنار پای مجسمه‌ی بودا خوابش برد.

توی تاریکی و سکوت شب، اون هیچ نگرانی‌ای نداشت و میتونست تا صبح عمیق بخوابه، اگه خبری از صدای قدم‌ها و همهمه‌ی آدما توی نزدیکیش نمیشد.

سه تا سایه‌ی سیاه روی در معبد پدیدار شدن؛ بوی واضح خونی که به مشام میرسید، باعث شد ژو زیشو به سرعت چشم‌هاش رو باز کنه و اخم کنه.

شخصی که زخمی شده بود، یه کلاه سرش بود؛ و پسری که نوجوون به نظر میومد، زیر شونه هاش رو گرفته بود. به نظر میومد که پسر توی کنگ‌فو مهارت داره ولی انرژیِ درونیش، هنوز بی‌ثبات بود. مثل یک گاومیش خسته، به نفس نفس افتاده بود و به سختی تقلا میکرد که به فرد مجروح کمک کنه.

آخرین شخصی که همراهشون بود، یه خانوم مُسن بود که لباسی شبیه خدمتکارها داشت و گیج و سراسیمه پشتشون راه میرفت.



پسرِ جَوون از در وارد شد و مثل یه حیوون مجروح، بااحتیاط به داخل معبد نگاهی انداخت. ولی متوجه ژو زیشو نشد چون که اون، زیر سایه‌ی مجسمه پنهان شده بود و خیلی آروم نفس میکشید.

پسر به سمت مردی که کلاه سرش بود برگشت و بی صدا گفت: "عمو لی، بهتره مدت کوتاهی اینجا پنهان بشیم، زخمتون..."

نتونست جمله‌ش رو کامل کنه چون شخصی که مخاطبش بود، تقلا کرد کمکش رو پس بزنه، و تمام سعیش رو کرد که بایسته و به سمت ژو زیشو خم شد: "آه... این یارو..."

وقتی سرش رو بلند کرد، صداش به تحلیل رفت. ژو زیشو هم تونست واضح ببینه: این شخص همون ماهیگیری بود ک قبلاً باهاش مواجه شده بود. روی پشتش یه زخم عمیق شمشیر بود که کل بدنش رو از خون خیس کرده بود.

ژو زیشو یکهو بلند شد: "عه تویی!"

ماهیگیر خنده‌ی تلخی کرد: "لغنتی، همینم مونده بود که تو بچه گدای لوس..."



ولی قبل ازینکه بتونه جملش رو کامل کنه، رو به جلو سکندری خورد. پسر جَوون خیلی سریع به سمتش رفت تا کمکش کنه؛ ولی چون خود پسر هم نیرویی براش نمونده بود، جفتشون روی زمین افتادن. پسر به حق افتاد: "عمو لی..."

یکدفعه، عضلات مرد ماهیگیر منقبض شد. ژو زیشو ناخودآگاه به سمتش رفت تا زخمش رو بررسی کنه و متوجه شد که رنگ بنفش عجیبی با رنگ قرمز طبیعی خونش ترکیب شده بود و تاثیرش این بود که لبه‌اش به طرز مرگ‌آوری بی رنگ شده بودن. ژو زیشو اخم کرد.

پیرمرد به سختی تلاش کرد که لبخند بزنه و با صدای آهسته ای گفت: "مگه سر قبر هفت جد و آبادتی؟ پسر جون، میشه دیگه زار نرنی؟ من هنوز نمردم ها..."

زن مسن هم داشت اشک‌هاش رو پاک میکرد: "لی بزرگ، ارباب جوان ما باید چیکار کنه اگه اتفاقی برای شما بیفته؟"

پیرمرد به زن خیره شد. با سختی زیادی نفس میکشید. در حالی که میلرزید رو به پسر کرد و گفت: "من... من فقط یه آدمی‌ام که هیچ آینده‌ای نداره... ولی از سالها پیش به پدرت مدیونم؛ به جز زندگیم چیز دیگه‌ای ندارم که باهش دینم رو پرداخت کنم..."



سرفه کرد و بلافاصله بعدش دوباره عضلاتش منقبض شد، " \_ پسرِ جَوون، اینو خیلی خوب یادِت بمونه که..."

ولی فرصت نکرد به پسر بگه چیه باید یادش بمونه، چون صدای قدم‌های محکمی از بیرون معبد به گوش رسید.

مردی با لباس سیاه وارد شد. حتی به خودش زحمت نداده بود که چهره‌ش رو بپوشونه. روی صورتش رد زخمی بود که با چاقو ایجاد شده بود.

وقتی دید اون سه نفر مثل موش یه گوشه کز کردن، نیشخند زد: " آفرین که تونستین تا اینجا فرار کنین."

پسر لبهاشو گاز گرفت. شمشیری که به کمرش بود بیرون کشید و به سمت مرد سیاه‌پوش حمله کرد: " میکشمت!"

ولی خیلی باعث تاسف بود که با وجود سرعت حیرت‌آورش، مهارت کافی نداشت. اهمیتی نداره که چقدر مصمم بنظر میومد، حمله‌ای که انجام داد ناشیانه بود و بی‌تجربگی‌ش رو نشون میداد.



قبل از اینکه بتونه ضربه‌ای بزنه، با یک حرکتِ دست، خلع سلاح شد و با ضربه‌ای که به شکمش خورد، چند متر به عقب پرت شد.

پسر بلند شد، صورتش کثیف شده بود. بدون ترس، فریاد زد و دوباره با دست خالی حمله ور شد.

ماهیگیر هم سعی داشت بایسته ولی انقدر شدید مجروح شده بود که بلافاصله دوباره روی زمین افتاد.

دشمنشون به سردی لبخند زد: "این بچه خرگوش رو ببین که داره سعی میکنه گاز بگیره." بعد حمله‌ای که بهش شد رو جاخالی داد. و انگشتاش رو خم کرد و به وسطِ پشت پسر چنگ زد.

زیر نور ماه، به نظر نمیومد که اون انگشت‌ها از جنس گوشت و خون آدمیزاد باشن. یه هاله‌ی آبی کمرنگ اطرافشون بود و آماده‌ی زدنِ یه ضربه‌ی کشنده بودن.

ژو زیشو اولش قصد داشت که توی این قضیه دخالتی نکنه، ولی یه جورایی میشد بگه که تقدیرش به این ماهیگیر گره خورده، بهر حال اونا با همدیگه تو یه قایق بودن. و همینطور اون پسر خیلی جَوون‌تر از اونی بود که بخواد تو این سن با مرگ رو به رو بشه.



بنابراین یه سنگ کوچیک توی مشتش گرفت؛ ولی قبل ازیکنه فرصت پرتابش رو پیدا کنه، یکدفعه صدای سوتی شنیده شد.

مرد سیاهپوش شوکه شد و خودش رو روی زمین انداخت و باعث شد پسری که به سمتش حمله کرد بود هم روی زمین بیفته.

جایی که چندلحظه پیش مرد سیاهپوش ایستاده بود، حالا یه سلاح مخفی به شکل نیلوفر آبی بود.

صدای ظریف زنونه‌ای به گوششون رسید: "آخه کدوم آدمی این وقت شب، وسط ناکجا آباد برای یه پیرمرد و یه بچه قلدری میکنه؟ چقدر وقیح."

ژو زیشو شوکه شد، چون این صدا کاملاً به گوشش آشنا بود. سنگی که توی دستش گرفته بود رو کنار گذاشت و به رختخواب دست‌سازش برگشت تا در سکوت ببینه که چه اتفاقی قراره بیفته.

چهره‌ی مرد سیاهپوش توی هم رفت، نگاهش میلرزید \_ ژو زیشو فکر کرد احتمالاً زخمی که روی صورتشه درد گرفته \_ سعی کرد صورتش رو ثابت نگه داره؛ با وجود چهره‌ی شروری که داشت، یه کم مضحک بنظر میومد.



با عصبانیت شروع به صحبت کرد: "خودتو نشون بده، زنیکه‌ی هرزه!"

دختر جَوون با لبخند جلوی در ظاهر شد. ژو زیشو شناختش، همون دختر بنفش پوشی بود که قبلاً تهدید کرده بود مسمومش میکنه.

چه روز عجیبی بود، با نصف کسایی که اینجا بودن، قبل تر ملاقات کرده بود.

اربابِ دختر، اون دور و بر نبود. دختر سرش رو رو تگون داد. با چهره‌ای که سعی داشت خودش رو بی‌گناه نشون بده، به در تکیه داد و با انگشتش گونه‌ش رو خاروند:

"مرتیکه‌ی حرومزاده‌ی وقیح، چطور به خودت اجازه میدی به افراد مُسن و بچه‌ها حمله کنی و حتی به کسایی که پاشون لب گوره هم رحم نکنی؟"

وقتی به عنوان 'کسی که پاش لب گوره' خطاب شد، پیرمرد که تا چند ساعت پیش با نهایت انرژی پشت سر هم فحش میداد، در سکوت از حال رفت.